

قصه ي لاک پشت ها

يکي بود يکي نبود غيراز خدا هيچ کس نبود...



يکي بود يکي نبود غيراز خدا هيچ کس نبود

ننه لاک پشت هميشه از همه چيز ناراضي بود و دوست داشت غر بزند. بابا لاک پشت به او مي گفت: «تو از زماني که جوان بودي غرغر ميکردي ، حالا هم که پير شده اي غر ميزني و از همه چيز گله داري ، نمي خوي از اين اخلاقت دست برداري؟»

ننه لاک پشت مي گفت: «آخه بين خدا چه بار سنگيني پشت من گذاشته ، يه عمره با اين لاک يواش يواش راه ميرم و نمي تونم بدوم. دلم مي خواست يه بار هم که شده توي يك مسابقه ي دو شرکت کنم ؛ اما نشد و حسرتش به دلم موند. خرگوشها را بين چطوري مي دوند و ورجه ورجه مي کنند! پرنده ها راببين چه سبکبال پرواز مي کنند! همه ي حيونا تر و فرز و چابکند و ما لاک پشتها کند و آهسته..»

بابا لاک پشت مي گفت: «اي بابا ! دست از اين حرفها بردار. خودت را با ديگران مقايسه نکن. همه ي موجودات عالم با همدیگه فرق دارند. به قول آدمها ، حتي پنج تا انگشت يك دست هم مثل هم نيستند. حتماً حکمتي در کار بوده که خداوند ما لاک پشتها را اينجوري آفريده»

ننه لاک پشت غرغرکنان جواب ميداد: «چه حکمتي؟ خدا فقط يه بار سنگين روي دوش ما گذاشته ، آخه فايده ي اين لاک چيه؟»

بابالاک پشت مي گفت: «اين لاک مثل خونه ي ماست. با وجود اون ما احتياج به خونه نداريم.همينکه سر و دست و پامون را جمع کنيم ، انگار توي خونه هستيم ، ديگه لازم نيست خونه بسازيم. تازه خيلي هم قشنگه . بين چه نقشهاي جالبي روي لاکهامونه!» اما ننه لاک پشت بازهم غر ميزد و حرف او را قبول نمي کرد.

در يك روز زيباي بهاري ننه لاک پشت و بابالاک پشت توي ساحل دريا روي ماسه ها نشسته بودند و از نور آفتاب و هواي خوب و نسيم ملایم بهاري لذت مي بردند. چندتا مرغ دريايي در دريا ماهيگيري مي کردند. دوتا خرگوش با هم مسابقه گذاشته بودند و توي ساحل دنبال هم مي دويدند. ننه لاک پشت با حسرت به پرنده ها و خرگوشها نگاه مي کرد و زيرلب غرغر ميکرد. بابا لاک پشت هم سرش را تکان ميداد و لبخند ميزد.

خرگوشها بعد از مسابقه توي شنها نزديك لاک پشتها نشستند تا استراحت کنند. ناگهان سرو کله ي روباهي پيدا شد و به آنها حمله کرد. خرگوشها هرکدام به سويي دويدند و فرار کردند. روباه که نتوانسته بود آنها را بگيرد با خشم به لاک پشتها حمله کرد. آنها در لاکهايشان پنهان شدند. روباه هرچه به لاکها ضربه زد، آنها بيرون نيامدند. او هم خسته شد و رفت.

بعد از رفتن روباه ، لاک پشتها با احتياط از لاکهايشان بيرون آمدند. ننه لاک پشت با هيچان گفت: «خداراشکر! به خير گذشت. چيزي نمونده بود طعمه ي روباه بشيم ها....»

بابالاک پشت گفت آره، اگر اين لاکها را نداشتيم، روباهه حتماً مارا خورده بود؛ اما وقتي که ديدلاکهاي ما خيلي سفت و محکمه ، خسته شد و رفت پي کارش....»

بعد از اين گفتگو، آنها به سمت دريا رفتند تا شنا کنند و حالشان جابايد. براي اولين بارننه لاک پشت غر نمي زد ، بلکه با خوشحالي آواز مي خواند و شنا ميکرد.